

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Martyrs

جانبازان

فرستنده: ا. ق .
۲۴ دسمبر ۲۰۱۵

یاد این جانباختگان شاد و گرامی باد!

از سایت گفتمان در صفحه ۳۰۳ از خاطرات زندان داکتر "محمد عثمان هاشمی" لحظه رفتن "عبدالله رستاخیز" و داکتر "یورش" را با قدم های متین و استوار به صوب اعدامگاه های دژخیمان خلق و پرچم در نیمه شب ظلمانی یاد آور گردیده ، که توجه هر انسان با عاطفه را جلب می نماید . که نباید مرگ این اسطوره ها را فراموش کرد ؛ خواستم کاپی ان ورق زرین تاریخ را به هواداران راه مبارزاتی اش تقدیم نمایم . از متانت و ایستادگی این راد مردان می باید آموخت و ننگ و نفرین ابدی بردژخیمان (خ پ) فرستاد .
خاطرات زندان داکتر محمد عثمان هاشمی ص ۳۰۳ :

یکی از شبها بعد از صرف غذا و مشاهده تلویزیون همه دوباره به سلول های خود برگشتیم. کسی روی بسترش دراز کشیده و کسی هم روی آن نشسته و به تعبیر و تفسیر اخبار تلویزیون که عموماً از طرف دوکتور روان فرهادی صورت می گرفت، گوش فرا داده بود. "عبدالله رستاخیز" که بسترش در کنار راست بستر من قرار داشت، دست ها را زیر سر نهاده و روی بسترش افتاده بود. چشمهایش به نقطه ای در سقف اتاق دوخته و چنان به تفکر فرو رفته بود که محیط و ماحولش را به کلی از یاد برده بود. دوکتور "عبدالکریم یورش" که بستر او هم کنار چپ بستر من قرار داشت، روی جایش نشسته بود. وقتی همه از استماع تفسیر اخبار تلویزیون فارغ شدیم، دوکتور "یورش" متوجه "رستاخیز" شده و تبسم کنان با اشاره ای به طرف وی مرا نیز متوجه "رستاخیز" ساخت. چون هنوز میل خواب نبود دوکتور "یورش" به من پیشنهاد کرد تا اندکی با هم به بازی قطعه بپردازیم. دوکتور "یورش" به عکس "رستاخیز" بسیار سر حال معلوم می شد. پی هم می خندید و با بردهای مکررش بیشتر از پیش خندان می شد. ولی "رستاخیز" چنان در افکارش عمیق رفته بود که خنده ها و طنز گوئی های دوکتور "یورش" هم نمی توانست رشته افکارش را بر هم زند. ساعتی به بازی قطعه مصروف بودیم. حوالی دوازده بجه شب بازی را توقف داده و آمادگی خواب گرفتیم. همه به جاهای خود افتادیم. ولی هنوز کسی به خواب نرفته بود که شنیدن آواز ماشین موتوری با ایجاد دلهره و دل واپسی خواب را از چشمان همه ربود. آواز موتر به مرور زمان نزدیک و نزدیکتر می شد، و ضربان قلب ما و کسان دیگری که متوجه این آواز دلخراش شده بود هم تند و تندتر می

گردید. این نوع کشتارها نو نبود. در طول اقامت ما در زندان بارها و بارها اتفاق افتاده بود. ولی به اندازه کشتارهای تحت شعار قانونیت و مصونیت و عدالت ترس آور جلوه نمی کرد. تقریباً به آن خو گرفته بودیم. متیقن بودیم روزی نوبت ما هم فرا خواهد رسید. ممکن همین ایقان به مرگ و قطع امید از زندگی از ترس و هراس ما مقابل مرگ و گذر شبانه جلادان به محبس کاسته بوده باشد. ولی حال با استماع شعار قانونیت، مصونیت و عدالت امیدواری ما به زندگی بیشتر شده بود. و از همین سبب دوباره ترس از دست دادن آن را با همه شدت حس می کردیم. مخصوصاً من که با حریق دوسیه تحقیقاتی حاوی حکم اعدام چانس رمیدن از کام مرگ را پیدا و زمینه زندگی دوباره برایم میسر شده بود. آواز ماشین موتر واضح و واضحتر شنیده می شد تا این که به کلی خاموش گردید. موتر به داخل محبس رسیده بود، و حال باید انتظار آواز های سهمناکتر و دلخراشتری را از حنجره خلقیها پرچمیها می کشیدیم آواز ماشین موتر یک آواز خشک و بی مفهومی بود، که ارتباط آن با نیت شوم جلادان، آن را ترس آور و دلخراش ساخته بود. ولی آواز خلقیها پرچمی ها بیانگر یک احساس بود، یک احساس شوم و پلید و غیر انسانی. ختم آواز ماشین موتر با آغاز آواز نحس جلادان تعقیب و این آواز نحس به گوش کسی می رسید که به زندگی خودش و یا یکی از همسلولانش پایان بخشیده می شد. چند دقیقه بعد از رسیدن موتر به محبس صدای پای در دهلیزی که جول ما در آن قرار داشت، بلند شد. حرکات قلب هنوز هم تندتر گردید به ترتیبی که هر یک قادر به شنیدن آواز قلب خودش بود و هر حرکت قلب در جمجمه چنان پیچیده و طنین می انداخت که هر لحظه فکر می شد جمجمه منفلق گردد. همه خاموش بودیم، زیرا باید به صدای پای دقت بیشتر معطوف می داشتیم تا نزدیک شدن آن را به سلول خود و یا سلول دیگری دقیق تر حدس بزنیم. هر کدام به جایش افتاده کرخت و بی حرکت، رنگ پریده و با چشموهای وحشت زده گوش به آواز بود. صدای پای در دهلیز می پیچید و آزار و اذیت آن در گوش ما پایانی نداشت. فکر می کردیم صدای پای ساعت هاست در دهلیز چنین طنین انداز است و هنوز هم ساعات دیگر ادامه خواهد داشت. دقایق به کندی می گذشت و قدم ها به آهستگی به ما نزدیک می شد. همه چیز بطی شده بود به استثنای قلبیهای ما که دیوانه وار حرکت می کرد. صدای پای در عقب دروازه سلول ما خاموش گردید. همه رنگ پریده و وحشت زده گاه به طرف دروازه و گاه به طرف همدیگر می دیدیم. متیقن شدیم که یا خود روانه کشتارگاه خواهیم شد و یا یک چند همراه و همسلول خود را امشب از دست خواهیم داد. اما هر کدام ما بیشتر خود را معروض به خطر می دیدیم. همه چشم ها به طرف دروازه دوخته شده بود تا این که دروازه گشوده شد و ضابط پولیسی در چوکات دروازه ظاهر گشت. نظری به چهار طرف اتاق انداخت. بعد با سر به طرف ما اشاره کرده و گفت: «داکتر صاحب بستره تان را جمع کنید» در میان محبوسین بعضی از دوستان مرا به نام داکتر، و بعضی هم به نام استاد خطاب می نمودند. از این رو به مجرد شنیدن نام داکتر از جا نیم خیز شدم تا به جمع نمودن بستر بپردازم. بدون آن که فکر کرده باشم داکتر دیگری هم درین گوشه اتاق موجود است. اما قبل از آن که به جمع کردن بستر آغاز کرده باشم، دوباره صدای ضابط پولیس به گوش رسید «نه، شما نی» و ضمن اشاره با دست به طرف دوکتور "یورش" می گفت: «داکتر صاحب شما را میگویم» داکتر "یورش"، که او هم مانند من در صدای اول ضابط پولیس از جا نیم خیز شده بود، به جایش نشسته و به جمع کردن بسترش پرداخت. متعاقباً یک بار دیگر صدای ضابط پولیس به گوش رسید که باز هم با سرش به ما اشاره کرده می گوید: «استاد شما هم بستر خود را جمع کنید». اینبار باز هم امر را متوجه خود ساختم. ولی قبل از آن که من از جا جنبیده باشم،

«رستاخیز» به جمع آوری البسه و بسترش آغاز کرد. چون ضابط پولیس اعتراضی نکرد، مطمئن شدم که هدفش «رستاخیز» بوده است نه من. اما هنوز هم انتظار داشتم که نفر سوم من خواهم بود اینبار به من امر جمع کردن بستر داده خواهد شد ولی دیدم صاحبمنصب پولیس خاموشانه متوجه دوکتور "یورش" و "رستاخیز" است و دیگر کسی را امر به جمع کردم بستر نمی دهد. تازه وقتی از غم جان خود رهایی یافتم غم از دست دادن دو هم سلول، دو جوان و دو همسایه نزدیک به بستر سراپایم فرا گرفت. این دو رفیق و همسلول، امشب با ما و با زندگی و همه نامالیماتش وداع می نمودند. آنها از زندگی چشم می پوشیدند ولی نه در گوشه آرام بستر و در حلقه دوستان و عزیزان تا بتوانند از گرمی نگاه های محبت آمیز آنها تلخی جان دادن را بر خود هموار سازند. آنها می رفتند و در گوشه ای تاریک و نا آشنا توسط چهره های نا آشنا تر از آن هدف مرمی قرار می گرفتند و به خواب ابدی فرو می رفتند. امشب آنها، فردائی در قفاء نداشت. آفتاب فردا به عوض وجودشان بر خاک مزارشان تابیدن خواهد گرفت. دوکتور "یورش" و "رستاخیز" هر دو با متانت بدون دست پاچگی به جمع کردن بستر خود پرداختند. دوکتور "یورش" تبسم خفیفی بر لب داشت در حالی که "رستاخیز" مانند آغاز شب متفکرانه به جمع کردن بستر ادامه می داد. همه ما با تأثر و اندوه چشم به این دو جوان دوخته بودیم. دو جوانی که بیش از چند دقیقه ای مهمان ما نبودند. آنها تدارک سفری را داشتند که برگشت از آن ناممکن بود. همه در پی آن بودیم تا آنها را به این نظر که انتقال آنها از زندان پلچرخ برای اكمال تحقیق آنهاست نه به کدام منظور دیگر، متقاعد سازیم. اما امروز وقتی به یاد آنشب می افتم از خود می پرسم، آیا به آنچه به آنها می گفتیم واقعاً خودم باور داشتم؟ آیا آنچه به آنها می گفتم جز آرزوی نهائی خودم چیز دیگری که به واقعیت قرین باشد، بوده می توانست؟ ما همه به صورت غیر شعوری و یا بعضی ها ممکن شعوری در پی آن بودیم تا آرزوی باطنی خود را به شکل واقعیتی تبارز داده و به این ترتیب آنها را متقاعد سازیم که این همه ترتیبات به منظور تحقیق دوباره آنهاست، نه اعدام. هیچ دلیلی که به استناد آن بتوانیم صحت گفتار خود را ثابت ساخته خود و یا آنها را قانع سازیم، ارائه کرده نمی توانستیم. انتقال دو محبوس در نیمه های شب از محبس جز به اعدام به چیز دیگری نمی توانست دلالت کند. این کار، بارها و بارها در نیمه های شب اتفاق افتاده بود، این بار هم استثناء بوده نمی توانست. برای تحقیق دوباره، به عوض نیمه شب، شده می توانست آنها را در اثنای روز منتقل سازند. حتی اگر انتقال شان در اثنای روز هم صورت می گرفت، باز هم کسی از زنده ماندن شان مطمئن بوده نمی توانست. دوکتور "یورش" تا آخر تبسم بر لب داشت. او بر چهره منحوس دنیا می خندید؟ و یا به ساده لوحی و خوش باوری ما که اعدام را تحقیق دوباره جلوه می دادیم؟ او تبسمش را لحظه ای از لب دور نداشت معنویاتش قوی و چنان می نمود که با نگاه هایش به ما تسلیم می دهد و به صبر و شکیبائی توصیه می کند. من می دانستم که او از مرگش مطمئن است و به پذیرش آن کاملاً آماده می باشد. "عبدالاله رستاخیز" که از اول شب به تفکر فرو رفته بود، هنوز هم متفکرانه به جمع کردن لباسهایش ادامه می داد. به او پیشنهاد پول کردم تا در جریان وقفه ای که فامیلش دوباره سراغش را پیدا نموده بتواند، رفع احتیاج نماید. ولی او با لبخندی پیشنهادم را رد کرده اظهار داشت که در جایی که او می رود پولی در کار نیست. او حتی جمع آوری لباسهایش را هم اضافی می دانست. او هم کوچکترین دست پاچگی از خود نشان نمی داد و با متانت به جمع کردن بسترش مشغول بود. ضابط پولیس که به گمان اغلب "حیات الله" نام داشت بیصبرانه انتظار می کشید تا هر چه زودتر دو جوان، دو بیگناهی که به جرم علاقه به وطن و سرکشی از فرمانبری

اجانب زندانی شده بودند، هر چه زودتر به دست جلادان بسپارد. بالاخره لباسها جمع شد. پندک ها بسته و به شانه ها آویخته شد. به طرف دروازه اتاق، آنجا که ضابط پولیس انتظارانها را می کشید، روان شدند. وقتی به دهن دروازه رسیدند ایستاده و رو برگرداندند. آخرین هم‌هان زندگی شان را از نظر گذشتانده با هر کدام خداحافظی و از هر کدام توقع دعا نمودند. فضای سلول ما در آن شب به مجلس فاتحه گیری شباهت داشت. با تفاوت این که به عوض اقارب اموات، خود اموات تسلیت می شنیدند و دعا می گرفتند. آنها در این لحظات اخیر از دیدن فرزند و اطفال شان، از دیدن پدر و مادرشان محروم بودند. فامیلشان را در لحظات اخیر زندگی چهره هائی تشکیل می داد که سرنوشت مشترک از چهار گوشه مملکت گرد هم جمع کرده بود. آن شب زندان پل چرخى دو قربانى دیگر را برای رفع عطش جلادان خون آشام خلقی پرچمی به کشتارگاه می فرستاد. دوکتور "یورش" و "رستاخیز" دو شهید دیگری بودند که مانند هزاران شهید قبل از خود، زحمت گرفتن پایه های چهارپائی شان را هم به دوستان و اقارب شان روا نداشتند. آنها رفتند و حتی دو متر سان را هم کفن گویا با خود نبردند و گذاشتند تا تن کرباس پوشان برهنه پا با آن ملبس گردد. آنها با پای خود به آرامگاه ابدی شان رفتند، و به صف شهداء پیوستند. روح و روانشان، با جمله شهدای واقعی راه آزادی افغانستان شاد باد. اپورتونیسست ها توقع داشتند تا فامیل های چنین شهدائی روی خون عزیزانشان پای گذارند با رژیم فروخته شده دست همکاری پیش کنند تا یک آقا زاده به چوکی ریاست و دیگری به چوکی سفارت تکیه زند و درمانده دیگری لباس حریر به تن کند و پای برهنه اش پوشیده گردد.

این بود حماسه دو فرزند دلیر خلق این مرزوبوم که هیچگاه به ذلت تن ندادند .

مردم دلیر و آزاده هرات از او و هم‌زمانش خاطره ها دارند که همیشه بر صف دشمنان مردم می خروشید .
راهش پر رهرو .

ا. ق .

۲۰۱۵/۱۸/۱۲

یادداشت:

از طرف پورتال "افغانستان آزاد-آزاد افغانستان" ویراستاری شده است.

اداره پورتال AA-AA